

عنوان و نام پدیدآور: آزمون‌های مرگ، حمله دارن شان: /sons of destiny

مشخصات نشر: نویسنده دارن شان؛ مترجم منصوره فرجی خواه مقدم
بیلاق یاران، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۲۲-۲۶-۵

وضعیت فهرست نویسی: قیبا

عنوان اصلی: The saga of Darren Shan

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: English -- 20th century. Children's stories

شناسه افزوده: فرجی خواه مقدم، منصوره، ۱۳۵۸ - مترجم

رده بندی کنگره: PZ۷ ۱۳۹۶ ۴۲۵

رده بندی دیویی: ۸۲۲.۱۱۴ شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۵۲۹۱۷



نام کتاب: پسران سرنوشت

انتشارات: بیلاق یاران

نویسنده: دارن شان

مترجم: منصوره فرجی خواه مقدم

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۲۲-۲۶-۵

تلفن: ۰۲۵-۳۲۶۲۳۰۵۱ - ۰۹۱۲۷۵۳۱۰۰۶

مقدمه

اگر زندگی من شبیه یک قصه افسانه‌ای بود، درباره‌اش کتابی می‌نوشتم و این حمله داستانم را شروع می‌کردم. «روزی روزگاری ۲ پسر به نام‌های داین و استیو بودند که...» اما زندگی من بیشتر شبیه یک داستان ترسناک است. پس اگر قرار باشد درباره‌اش چیزی بنویسم، باید آنرا اینگونه آغاز کنم:

شیطان یک اسم دارد - استیو لئوپارد.

او وقتی به دنیا آمد اسمش استیو لئونارد بود. اما برای دوستانش (بله - او در ابتدا دوستانی هم داشت) همیشه استیو لئوپارد بود. در خانه‌اش اصلاً شاد نبود، پدر نداشت و مادرش را دوست نداشت. او در رویای اقتدار و افتخار بود و برای داشتن قدرت و احترام اشتیاق فراوانی داشت و از فکر کردن به آن لذت می‌برد. او می‌خواست یک خون‌آشام باشد. روزی در سیرک عجایب. فرصتی برای او پیش آمد تا با یکی از مخلوقات شب - لارتن کریسلی که در حال اجرای یک نمایش حیرت‌آور بود - آشنا شود.

او از آقای کریسلی خواست تا خونس را بگیرد و به اصطلاح او را هم خون کند و به یک خون‌آشام تبدیل کند. ولی آقای کریسلی درخواستش را رد کرد - او گفت که استیو بدخواه و کینه جوست استیو، حرفهایی که در موردش گفته شده بود را شنید و عهد کرد وقتی که بزرگ شد آقای کریسلی را پیدا کند و بکشد.

سالها بعد وقتی استیو خودش را آماده می کرد تا یک شکارچی خون آشام شود، در مورد خونخوارهای چشم قرمز و پوست ارغوانی چیزهایی فهمید. در افسانه ها، خون آشام ها قاتلان خبیثی هستند که خون انسانها را تا قطره آخر می مکند. اما اینها چرندیات خنده داری هستند - آنها موقع تغذیه فقط مقدار کمی از خون انسانها را می خورند تا به آنها صدمه ای نرسد. اما خونخوارها متفاوتند. آنها ششصد سال پیش از قبیله ی خون آشام ها جدا شدند و با قارن های خودشان زندگی می کنند. آنها معتقدند که شرم آور است که خون انسانها را بخورند و آنها را نکشند. آنها همیشه وقتی خون می خورند قربانی را می کشند و استیو هم از این قماش است.

استیو به دنبال خونخوارها رفت و مطمئن بود که آنها او را می پذیرند. او احتمالاً فکر می کرد که آنها هم مثل خودش هستند. اما اشتباه می کرد. با اینکه خونخوارها قاتل بودند ولی عطر تا خبیث نبودند. آنها انسانها را شکنجه نمی کردند و در کارهای خون آشام ها هم دخالتی نمی کردند. آنها آرام و بی صدا سرشان به کار خودشان بود. از این بابت مطمئن نیستم ولی حدس می رزم که خونخوارها هم مثل آقای کریسلی، استیو را رد کردند.

خونخوارها در رعایت قوانین شان حتی سختگیرتر و سخیف تر از خون آشام ها عمل می کردند.

نمی توانم بپذیرم که آنها انسانی را که می دانند شرور و بدختره است در دسته خودشان قبول کنند. اما استیو به واسطه ی نماینده ی ابدی هرج و مرج و آشوب - دیسموند تینی - راهی برای ورود پیدا کرد. بیشتر وقتها او را



آقای تینی می‌خوانند ولی اگر اسم کوچکش را خلاصه کنیم و کنار نام خانوادگی‌اش قرار دهیم به کلمهٔ دستینی (سرنوشت) می‌رسیم. او قدرتمندترین انسان جهان است. مداخله‌گر و ابدی تا حدی که کسی نمی‌تواند تصورش را هم بکند.

چند قرن پیش او هدیه‌ای به خونخوارها داده بود. یک تابوت که اگر کسی در آن می‌خوابید پر از آتش می‌شد و در عرض چند ثانیه او را می‌سوزاند و به خاکستر تبدیل می‌کرد. اما او گفت یک شب کسی در آن می‌خوابد و بدون آنکه آسیبی ببیند از آن خارج می‌شود. آن شخص ارباب خونخوارها می‌شود و همهٔ اعضای قبیله باید از او پیروی کنند.

اگر خونخوارها این ارباب را قتل کنند قدرتی ما فوق آنچه تصور خواهند کرد پیدا می‌کنند و در غیر این صورت از بین می‌روند.

وعدۀ چنین قدرتی باعث شده بود که استیو نتواند امتحان کردن آنرا نادیده بگیرد و تصمیم گرفت خوابیدن در تابوت را امتحان کند. او شاید فکر می‌کرد که چیزی برای از دست دادن ندارد. او داخل تابوت رفت و شعله‌ها او را فرا گرفتند و یک دقیقه بعد او بدن آتش سوخته شده باشد، از تابوت بیرون آمد. ناگهان همه چیز تغییر کرد. حالا او لشکری از خونخوارها را تحت فرمان خود داشت که جان خود را برای جانش او فدا می‌کردند و هر چه می‌خواست برایش انجام می‌دادند دیگر لازم نبود برای کشتن آقای کرپسلی زیاد منتظر بماند - او حتی می‌توانست که قبیلۀ خون‌آشام‌ها را از بین ببرد. اما آقای تینی نمی‌خواست خونخوارها به سادگی خون‌آشام‌ها را شکست دهند. او همیشه رنج و درد را زیاد می‌کرد و یک پیروزی سریع و حتمی برایش سرگرم کننده نبود. برای همین او راه

نجاتی به خون آشام‌ها نشان داد و گفت که تا قبل از آنکه ارباب خونخوارها به قدرت کامل برسد، ۳ نفر از خون آشام‌ها توانایی آن را داشتند که او را بکشند. آنها چهار فرصت در اختیار داشتند. اگر آنها موفق می‌شدند و ارباب خونخوارها را می‌کشتند، خون آشام‌ها برنده جنگ زخم‌ها (جنگی که قرار بود بین خونخوارها و خون آشام‌ها در بگیری به این نام شناخته می‌شد) می‌شدند. اما اگر آنها در جریان شکار ارباب خونخوارها شکست می‌خوردند، ۲ نفر آنها - همان‌ها کشته می‌شدند و نفر سوم که جان سالم به در می‌برد شاهد فروپاشی قبیله خون آشام‌ها خواهد بود.

آقای کریسلی یکی از این شکارچیان بود. دیگری یک شاهزاده خون آشام به نام ونچا مارچ و آخرین نفر هم یک شاهزاده که از همه جوانتر بود - یک نیمه خون آشام به نام دارن شان. و از آنجا بود که من وارد ماجرا شدم - در بچگی من بهترین دوست استیو بودم.

ما با هم به سیرک عجایب رفتیم و من از طریق استیو به وجود خون آشام‌ها پی بردم و به دنیای آنها کشیده شدم. من ارتباط آقای کریسلی هم خون آنها شدم و به عنوان دستیار در خدمت او درآمدم. با راهنمایی‌های او، با خلق و خو و منش خون آشام‌ها آشنا شدم و به کوهستان خون آشام‌ها سفر کردم. آنجا آزمون‌های مقدماتی‌ام را گذراندم - و شکست خوردم، ترس از مرگ باعث شد که فرار کنم ولی در حین فرار، توانستم رعدای علیه نابودی قبیله را کشف و بر ملا کنم.

بعد از آنکه آن دسیسه را افشا کردم، به عنوان پاداش نه تنها در قبیله پذیرفته شدم بلکه به مقام شاهزادگی هم نائل شدم. بعد از شش سال که در کوهستان خون آشام‌ها بودم آقای تینی مرا برگزید تا همراه آقای



کرپسلی و ونچا به جستجو و شکار ارباب خونخوارها بروم. یکی از آدم کوچولوهای آقای تینی هم با ما سفر می‌کرد. اسمش هارکات بود. آدم کوچولوها پوستی خاکستری رنگ و به هم بخیه شده داشتند. قدشان کوتاه و چشمانی بزرگ و سبز داشتند.

تینی داشتند و گوشهایشان زیر پوست سرشان قرار داشت. آنها از بقایای افراد مرده بوجود آمده بودند. هارکات نمی‌دانست که قبلاً چه کسی بوده اما بعداً فهمیدیم که او گذشته کوردا اسمالت بوده است. خون‌آشامی که به امید جلوگیری از شک زخم‌ها به قبیله خون‌آشام‌ها خیانت کرده بود. اطلاع نداشتن ما از این ارباب خونخوارها چه کسی است، باعث شد اولین فرصتمان برای کشتن او از دست برود. و آن زمانی بود که ونچا گذاشت که او فرار کند. زیرا او تحت حمایت برادر خونخوار ونچا - گانن هارست - بود.

بعدها در شهری که آقای کرپسلی توانیش را آنجا گذرانده بود، من دوباره با استیو برخورد کردم. او به من گفت که شکارچی خونخوارهاست و من آنقدر احمق بودم که حرفش را باور کردم. و در غل هم باورشان شد. هر چند آقای کرپسلی به او مشکوک بود. او احساس کرده بود که یک جای کار می‌لنگد. ولی ما او را متقاعد کردیم که شک داشتن با استیو بی‌مورد است. من در زندگیم اشتباه‌های وحشتناک زیادی انجام داده‌ام و به علمناً این یکی از بزرگترین اشتباهاتم بود.

وقتی استیو طنیت واقعی خودش را آشکار کرد، با او جنگیدیم و دومرتبه فرصت آنرا داشتیم که او را بکشیم. دفعه اول ما اجازه دادیم زنده بماند زیرا می‌خواستیم زندگی او را در ازای آزادی دبی هملوک معامله کنیم. دفعه‌ی

دوم آقای کرپسلی با استیو گانن هارست و یک دغل باز که وانمود می کرد ارباب خونخوارهاست، جنگید. آقای کرپسلی آن متقلب را کشت ولی بعد با ضربه استیو به گودال تیرها افتاد. او می توانست استیو را هم با خود به پایین بکشد ولی گذاشت او زنده بماند تا گانن و دیگر خونخوارها از کشتن دوستانش خودداری کنند. و بعد از آن حادثه بود که استیو چهره واقعی خودش را نمایان کرد و غم از دست دادن آقای کرپسلی را برایمان غیر قابل تحمل کرد. بعد از آن تا درگیری بعدیمان فاصله زیادی وجود داشت. من و هارسات برای شناخت گذشته او به دنیای ویرانه ای پا گذاشتیم که پر از مبله لایعش یافته بود که بعدها فهمیدیم که آن دنیای برهوت، جهان در آینده می باشد. به محض بازگشتم چند سالی را با سیرک عجایب به سفر کردن شهری کردم و منتظر بودم که سرنوشت یا دیس تینی، من و استیو را دوباره برای دیدن جنگ نهایی رو به روی هم قرار دهد. سرانجام گذرمان در شهری که با هم بزرگ شده بودیم، به هم افتاد. من با سیرک عجایب به آنجا برگشته بودم. دیدار محوادم با گذشته، قدم زدن در خیابان های شهری که آنجا بزرگ شده بودم، برایم عجیب بود.

خواهرم آنی که حالا خانمی شده بود و فرزندى داشت را دیدم. به یکی از دوستان قدیمیم، تامی جونز برخوردیم که یک فوتبالیست حرفه ای شده بود. برای دیدن بازی تامی در یک مسابقه مهم قهرمانی، رفتم. تیش برنده شد اما جشن قهرمانی شان به خاطر حمله دو تن از یاران استیو ناتمام ماند.

آنها به تعداد زیادی از مردم حمله کردند و آنها را کشتند که تامی هم جز آنها بود.



من به دنبال آن دو قاتل بودم که مستقیم در تله افتادم و دوباره با استیو رو در رو شدم. او همراه پسر بچه‌ای به نام داریوس بود. پسرش داریوس به من شلیک کرد. استیو می‌توانست کارم را بسازد ولی اینکار را نکرد. در تن‌دیرم نبود که آن موقع بمیرم. پایان کار من (یا استیو) فقط زمانی می‌رسد که من و ونچا با هم با استیو رو به رو می‌شدیم.

من با ناتوانی در خیابانها می‌رفتم که دو ولگرد مرا نجات دادند. آنها توسط دی و یک بازرس پلیس - آلیس برگز - که در حال تشکیل یک ارتش برای کمک‌رسانی به خون‌آشام‌ها بود، استخدام شده بودند. موقعی که داشتم مداوم می‌شدم اینجا مارچ هم به من پیوست. ما با خانمها (دی و آلیس) و هارکات به سیرک عجایب برگشتیم. ما با صاحب سیرک، آقای تال در مورد آینده گفتگو کردیم او گفت که مهم نیست چه کسی در جنگ پیروز می‌شود. یک دیگر در میان صفت معروف به ارباب سایه‌ها، قدرت را به دست خواهد گرفت که جهان را نابود می‌کند.

وقتی سعی کردیم با این خبر شوک‌کننده کنار بیاییم، دو نفر از افراد دیوانه استیو - آر. وی و مورگان جیمز، همان ۲ نفری که تامی را کشته بودند، با کمک داریوس آقای تال را کشتند و پسر جوانی به نام شانکوس را - یک نیمه انسان و نیمه مار - که پسر یکی از بهترین دوستانم به نام ایورا وون بود را گروگان گرفتند.

وقتی آقای تال افتاده بود و جان می‌داد، آقای تینی و ساحره به نام ایوانای اسرارآمیز از ناکجاآباد ظاهر شدند و معلوم شد که آقای تینی پدر آقای تال و ایوانا خواهرش بود. آقای تینی با مرگ پسرش سوگوار شد و ایوانا با ما همراه شد تا قاتلان برادرش را پیدا کند. ما توانستیم مورگان

جیمز را بکشیم و داریوس را دستگیر کنیم. وقتی بقیه با عجله به دنبال آر. وی و شانکوس می‌رفتند، من حرفهایی را از زیر زبان ایوانا بیرون کشیدم. آن ساحره می‌توانست آینده را ببیند و برایم فاش کرد که اگر من استیو را بکشم، به جای او ارباب مخوف سایه‌ها می‌شوم. من هیولایی می‌شدم که وانایا یا هر کس دیگری که سر راهم قرار می‌گرفت را می‌کشتم و نه تنها خونخوارها را نابود می‌کردم بلکه نژاد بشر را هم از بین می‌بردم.

از آن جریس بسیار شوکه شده بودم ولی وقت نبود که به آن فکر کنم. من همراه دوستانم رد آر. وی را در یک سینمای قدیمی پیدا کردیم که برای اولین بار من و استیو آنجا آقای کرپسلی را ملاقات کرده بودیم. استیو در جای امنی، روی یک ماسکو، منتظر ما بود. استیو بین ما و آن سکو گودالی حفر کرده بود و آنرا با نیزه‌های چوبی پر کرده بود. استیو مدتی ما را مسخره کرد و سپس قبول کرد که جان شانکوس را در ازای جان داریوس مبادله کند. ولی او دروغ می‌گفت. در عوض اینکه پسر ماری را آزاد کند، با بی‌رحمی تمام او را کشت. من با خشمی کور کننده آماده شدم تا داریوس را بکشم و انتقام بگیرم، ولی استیو بی‌رحمانه‌ترین افشاگریش، مرا از این کار بازداشت - مادر داریوس خواهرم بود. اگر من پسر استیو را می‌کشتم، در واقع خواهرزاده خودم را کشته بودم. و با این افشاگری، در حالی که مانند شیطان قهقهه سر می‌داد از آنجا رفت و مرا از جنود آن شب غرق در خون، رها کرد.